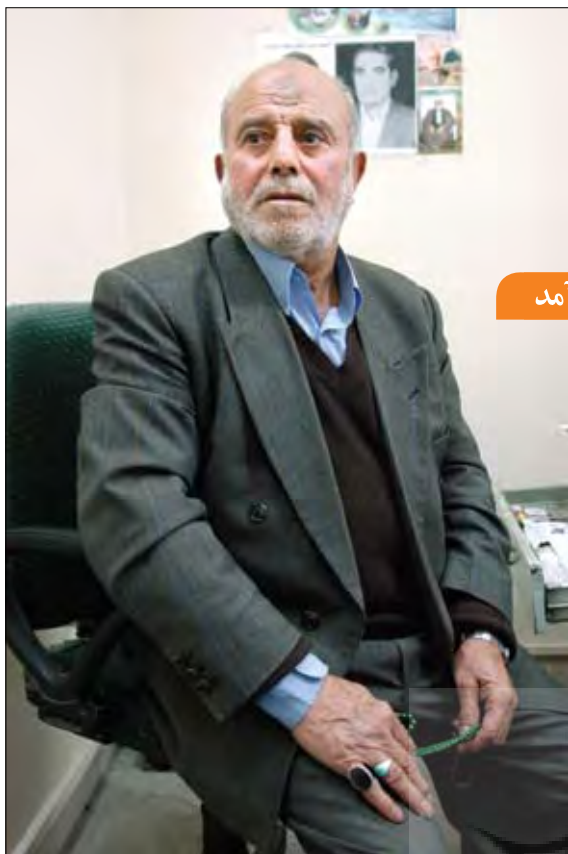


تأثیر سخنان حاصل اخلاص بود...

«شهید دستغیب در قامت یک مربی» در گفت و شنود

شاهد یاران با محمد میهن دوست

درآمد



سلوک عارفانه و مهربانی و بی‌ریائی شهید دستغیب ایشان را به عنوان پدر جوان‌ها در دل آنان جا انداخته و تأثیر سخنانش را بسیار عمیق کرده بود، به گونه‌ای که می‌توان ایشان را مربی بی‌تردید نسل انقلابی فارس دانست. در این گفتگو به این شیوه‌های مربی‌گری اشارات جالبی شده است.

وضعیت صوت در آنجا مناسب نبود و ما باید پیش‌بینی می‌کردیم، لذا قرار شد در آنجا یک بلندگو بگذاریم و همچنین نوار را در جایی بگذاریم که ساواکی‌ها نتوانند آن را پیدا کنند. چند نفر از دوستان از جمله آقای عدلو، حاج رجا، موریسی، احارری، جلالی، رضائی و شهید عبداللهی دور هم جمع شدیم تا سیستم صوتی را راه بیندازیم. بلندگو را روی یک نزدیک گذاشتیم. من به وسط جمعیتی که در صحن مسجد جمع شده بودند رفتم و نزدیک را روی شانه‌ام گذاشتم. رفقا هم اطراف مرا گرفتند. آن شب شهید

دستغیب سخنرانی آتشینی کردند. در پایان سخنرانی چند نفر از رفقا که قوی‌هیکل بودند، دور آقای دستغیب حلقه زدند تا ایشان را از میان جمعیت رد کنند و اجازه ندهند که کسی به ایشان صدمه برساند.

البته قبلاً زمینه نهضت در مردم ایجاد شده بود. مثلاً در قضیه انجمن‌های ایالتی و ولایتی اعلامیه‌ای را به صورت دست‌نویس به گلدسته شاه‌چراغ زده بودند. مردم جمع شده و به اعلامیه نگاه می‌کردند که چی نوشته. اعلامیه از طرف حضرت امام خمینی بود. من اعلامیه را بلند بلند خواندم و بعد از وسط جمعیت فرار کردم تا دستگیر نشوم. خلاصه گذشت، تا زمانی که خبر دستگیری امام به شهید دستغیب رسید، ایشان خیلی ناراحت بودند. من هرگز ایشان را به

برای خدا سخن می‌گفت، بی‌ریا بود، با تقوا بود. ایشان که حرف می‌زد، بر دل انسان می‌نشست. بادم هست در ماه رمضان در باره قیامت صحبت می‌کردند و می‌گفتند مرگ شروع زندگی است. زیاد در باره قیامت و مرگ صحبت می‌کردند و مردم لذت می‌بردند و هر روز جمعیت بیشتر می‌شد و سخنرانی‌های ایشان شهرت آفاق پیدا کرد، حتی از تهران هم برای شرکت در دعای کمیل ایشان می‌آمدند.

این اندازه مغموم ندیده بودم. حتی زمانی هم که فرزندان احمد فوت کرد، به این اندازه ناراحت نبودند و آن شب روی منبر، هر چه را که در این سال‌ها در دلشان بود بیرون ریختند. حکومت فهمید که این تجمعات کاملاً سیاسی است. منبر شهید دستغیب خیلی داغ بود و ایشان بالای منبر همه چیز را گفتند. خود ساواکی‌ها می‌ترسیدند که ممکن است در اثر این صحبت‌ها اغتشاش زیادی به وجود بیاید. حتی یادم هست که خواهر شاه با لباس مبدل آمده بود که از نزدیک ببیند وضعیت از چه قرار است که ما به هر شکلی بود آیت‌الله دستغیب را فرار دادیم و پنهانشان کردیم. مبارزه ادامه داشت و هر

شهید در سال‌های قبل از دهه ۴۰ ورودی به مسائل سیاسی نداشتند. چگونه شد که ایشان به این عرصه ورود پیدا کردند و اگر از آن سال‌ها خاطره‌ای دارید، بیان کنید.

شهید دستغیب از نوجوانی به نجف اشرف مشرف شدند و در آنجا به تحصیل علم پرداختند، سپس به شیراز برگشتند و به مسجد باقرآباد که مسجد پدری‌شان بود آمدند. چون مردم واقعاً به ایشان اطمینان داشتند، زهد و تقوا و مردمداریشان باعث شد که مراتب خاصی را طی کنند. آن مسجد کوچک بود. منزل ما نزدیک مسجد جامع بود و من خودم از بچگی در آنجا بزرگ شدم و با شهید دستغیب مانوس شدم. این در اوایل جوانی‌شان بود و پرداختند به راهنمایی مردم و هدایت به سوی خلافت‌سوی.

شهید دستغیب یکی از اصلی‌ترین محورهای قیام ۱۵ خرداد در شیراز بودند. لطفاً از زمینه‌هایی که سبب جذب مردم و هدایت آنها در این ماجرا شد، نکاتی را ذکر کنید.

قبل از سال ۴۱ و زمان نخست‌وزیری علم بود که جریان لوائح ششگانه پیش آمد. ناگفته نماند که شب‌های احیاء، مسجد خیلی شلوغ می‌شد. یادم هست استاندار نصر بود و آمده بود مسجد. به آقا گفتند استاندار آمده. ایشان فرمودند: «چرا به من می‌گویند؟ باید بیاید. وظیفه‌اش هست که بیاید.» و اصلاً تحویلش نگرفتند.

شهید دستغیب هیچ وقت به دستگاه و حکومت رو نزنند، حتی برای گذرنامه‌شان یادم هست پسر یکی از همین آیت‌الله‌ها آمد پیش شهید دستغیب و گفت که بیایید و با رژیم بسازید و ما هر چه که خواستید به شما می‌دهیم. هزاران وعده به شهید دستغیب دادند و ایشان قبول نکردند. ایشان می‌خواستند به کربلا بروند و گذرنامه نداشتند. حتی برای گذرنامه‌شان هم به آنجا نرفتند و بنده برای تمام کارهای گذرنامه ایشان به آنجا می‌رفتم و کارها را می‌کردم. دستگاه برنامه‌اش این بود که از شهید دستغیب استفاده کند، چون ایشان مورد اعتماد مردم بود و شهید دستغیب اصلاً زیر بار نرفتند.

دولت پیشگیری می‌کرد تا اجتماعات در مساجد پیش نیاید. در سال ۴۱ علما جمع شدند و فکر کردند چگونه مجلس فراهم بیاورند که حکومت ممانعت نکند. اتفاقاً سال خشکسالی بود و اینها به همین بهانه گفتند که می‌خواهیم دعای باران بخوانیم تا بلکه باران بیاید و همان شب جمعه اول علوی تمام علما از جمله حاج آقا محلاتی، حاج آقا علوی، حاج آقا ساجدی، حاج آقا نجابت و... تشریف آوردند. مردم هم استقبال کردند و شهید دستغیب دعای باران خواندند. چند روز بعد باران شدید آمد و مردم هم اعتقادشان به روحانیت بیشتر شد. قرار شد شب‌های جمعه جمع شوند و سخنران هم شهید دستغیب باشند. این جلسات همین‌طور ادامه داشت تا شب عاشورای سال ۱۳۴۲ که جلسه از مسجد جامع به مسجد نو منتقل شد و امام جماعت هم آقای سید حسین یزدی بود. جمعیت بسیار زیادی در مسجد جامع اجتماع کردند.

شب ماموران سعی می‌کردند شهید دستغیب را بگیرند که به یک شکلی ایشان را فرار می‌دادیم و به خارج شهر می‌بردیم و شب جمعه می‌آوردیم. از قبل هم به آقایان علما اطلاع می‌دادیم. همگی هم به چوب و چماق و اسلحه سرد مجهز می‌شدیم که اگر لازم شد دفاع کنیم. ما حتی چوب و چماق در یکی از اتاق‌های مسجد انبار می‌کردیم. جمعیت به قدری زیاد می‌شد که مسجد جامع هم جا کم آوردیم و مجالس را آوردیم مسجد نو که مصلی است.

ماجرای تجمع مردم برای حفاظت از جان ایشان چه بود؟
آن شب در مسجد گنج جلسه‌ای بود و آقای منیرالدین سخنرانی داشت، آقای سودبخش هم در جلسه اعلام کرد که مردم بدانند که امشب در اطراف خانه آیت‌الله دستغیب برای حفاظت از ایشان می‌مانیم، زیرا جان آقا در خطر است.

کوچه را فرش کردند و هر کس چیزی را همراه خودش آورد و شام خوردند. من به خانه رفتم تا شام بخورم. همسر من مرض بود. وقتی خواستم از خانه خارج شوم، زنم گفت: «کجا؟» من گفتم: «دندانم درد می‌کند. اجازه بدهید برویم قرص بخورم.» بعد رفتم توی آشپزخانه و یک کارد برداشتم و به بهانه خرید قرص از خانه خارج شدم و فوراً به منزل شهید دستغیب رفتم. از پشت مدرسه خان تا مسجد گنج جمعیت نشستند بود. من داخل منزل آیت‌الله دستغیب رفتم. همه برای نماز شب بلند شده بودند. واقعا شب عجیبی بود، آقایان حاج موریس، افراسیابی، معدلی، سودبخش، ابوالاحرار بودند. همه دعا می‌خواندیم و لذت می‌بردیم. وقتی نماز تمام شد، صدای هواپیما آمد. سودبخش که نزدیک من نشسته بود گفت: «میهن دوست، صدای هواپیما می‌آید.» نیم ساعتی طول نکشید که دیدیم صدای تیر و تفنگ می‌آید.

به خاطر قیامی که در فارس از طرف عشایر شده بود، خیلی از مردم شیراز از رنجرها و کوماندوهای رژیم شاه می‌ترسیدند. پشت منزل شهید دستغیب منطقه‌ای بود که کارگراها شب‌ها در آنجا حصر می‌یافتند و سربازها و کوماندوها از آنجا آمده بودند. بالاخره به هر وسیله‌ای که بود آمدند جلوی منزل شهید دستغیب و شروع به تیراندازی و زدن مردم کردند. افراد را خیلی بد می‌زدند. من و آقای افراسیابی که ورزشکار بود

۱۳۵۹. نماز جمعه شیراز، محمد مبین دوست در کنار شهید آیت‌الله دستغیب.



آتش کشیده شده بودند. هنگامی که سر خیابان وصال که نزدیک اداره ساواک بود، رسیدیم، جمعیت به گلوله بسته شد و طبعاً جمعیت متفرق شدند. من نیز به اتفاق چند نفر از جمله آقای سید علی اصغر دستغیب به منزل مرحوم محمد هاشم صلاحی که نزدیک بیمارستان مسلمین در کوچه لشگری پشت کلیسای سابق بود، پناه بردیم و تا نزدیک غروب آفتاب در آنجا ماندیم. بعد از اینکه هوا تاریک شد و تمام مغازه‌ها هم تعطیل کردند، هر کدام به منزل خودمان رفتیم. بعد از آن هم ساواک احضارم کرد و مورد بازخواست قرار گرفتیم.

چرا سخنان ایشان آن قدر در دل مردم اثر می‌کرد؟

برای اینکه اخلاص داشت، برای خدا سخن می‌گفت، بی‌ریا بود، باتقوا بود. هر کسی حرف بزند، حرفش بر دل‌ها نمی‌نشیند، اما ایشان که حرف می‌زد، بر دل انسان می‌نشست. یادم هست در ماه رمضان در باره قیامت صحبت می‌کردند و می‌گفتند مرگ شروع زندگی است. زیاد در باره قیامت و مرگ صحبت می‌کردند و مردم لذت می‌بردند و هر روز جمعیت بیشتر می‌شد و سخنرانی‌های ایشان شهرت آفاق پیدا کرد، حتی از تهران هم برای شرکت در دعای کمیل ایشان می‌آمدند.

در فاصله سال ۵۷ تا ۵۴ شویه مبارزاتی شهید دستغیب چگونه بود؟

در همان دعای کمیلشان دائماً برای حکومت ایراد می‌گرفتند. ایشان هر شب منبر می‌رفتند، مخصوصاً جشن هنر که پیش آمد. آمدند در خیابان سعدی با تلویزیون مدار بسته نمایش وقیحانه‌ای را پخش کردند. شهید دستغیب سخنرانی تند می‌کردند و به اشرف پهلوی سخنان تند می‌گفتند. آقا در منبرهایشان خیلی راحت اسم شاه را می‌آوردند و او را یزید می‌خواندند. خیلی ترس و شجاع بودند.

اشاره‌ای هم به برخورد شهید با بنی صدر بکنید.

من همیشه کنار آقا بودم. از مسجد که می‌خواستند بروند، خودم عبا را روی شانه‌شان می‌انداختم و کفش جلوی پایشان می‌گذاختم و لذا از نزدیک در جریان بعضی از مسائل قرار می‌گرفتم. بنی صدر در اهواز بود. آقا پشت تلفن گفتند: «بنی صدر! من برای تو آبرو گرو گذاختم و گفتم به تو رای بدهند. چرا آبروی مرا حفظ نمی‌کنی؟» گفت: «چرا همه‌اش به من می‌گویند؟ به آنها هم بگویند.» منظورش شهید بهشتی بود. آقا گوشی را زدند زمین و گفتند: «خدا لعنت کند.» بعد هم به ما فرمود هر وقت بنی صدر آمد، او را راه ندهید. چند روز بعد بنی صدر آمد شیراز. من خانه آقا بودم. ایشان راهش نداد و او هر چه اصرار کرد، گفتیم آقا گفته‌اند من دیدار ندارم. واقعاً جرئت عجیبی داشتند. از آن به بعد هم علنی روی منبر صحبت می‌کردند. ■

در کوچه به خانمی گفتم: «ممکن است که مرا در خانه خودتان پنهان کنید؟» گفت: «بله، بیا» و مرا به خانه‌اش برد. هنوز صبح نشده بود و من هم نه پیراهن و نه شلواری داشتم و نمی‌دانستم چه کار کنم. به آن خانه گفتم: «شاید به خانه شما بریزند و برایتان دردسر شود.» از خانه خارج شدم و یواش یواش، هر طور که بود خودم را به شاه چراغ رساندم. وقتی که به آنجا رسیدم هنوز اذان نگفته بودند. وقتی که مردم دیدند خون‌آلود هستم، از من علت را سؤال کردند و من به اصطلاح برایشان منبر رفتم و گفتم که به منزل آقای دستغیب ریختند و افراد را کشتند و زن و بچه‌اش را اذیت کردند. مخصوصاً زن و بچه‌هایش را خیلی زدند، احمد آقا، محمود آقا، و حجت الاسلام سید محمد هاشم دستغیب که فرزندان شهید دستغیب بودند و دیگران خیلی کتک خوردند. من می‌گفتم و آنها گریه می‌کردند. بعد از آن نماز خواندیم. من دیگر به خانه نرفتم و همان جا ماندم. صبح شد و مردم به مسجد نو آمدند. منزل ما پشت مسجد نو بود. آن وقت بود که خانواده‌ام باخبر شدند و برای من لباس آوردند.

بنی صدر در اهواز بود. آقا پشت تلفن گفتند: «بنی صدر! من برای تو آبرو گرو گذاختم و گفتم به تو رای بدهند. چرا آبروی مرا حفظ نمی‌کنی؟» گفت: «چرا همه‌اش به من می‌گویند؟ به آنها هم بگویند.» منظورش شهید بهشتی بود. آقا گوشی را زدند زمین و گفتند: «خدا لعنت کند.» بعد هم به ما فرمود هر وقت بنی صدر آمد، او را راه ندهید.

لطفاً از جزئیات حادثه ۱۵ خرداد در شیراز بگویند.

آن روز هوا پیمایها در خیابان‌ها روی سرمان پرواز می‌کردند. در نزدیکی فلکه شاه چراغ یک بلور فروشی بود. آقای سربی هم بغل دست ما بود. یکی از افسران تیری شلیک کرد و به پسر همشیره شهید دستغیب خورد و شهید سربی همان جا افتاد. گلوله بعد به بلور فروشی خورد. بعد ما رفتیم به شاه چراغ و در آنجا عکس شاه را پائین کشیدیم، سپس پیکر مطهر خواهرزاده شهید دستغیب را روی یک لنگه در گذاشتند و بر دوش انبوه مردم در خیابان تشییع گردید. در همین احوال نیز اتومبیل جیب پلیس که در بالاتر از حمام توکلی بود، توسط مردم واژگون و به آتش کشیده شد. همچنین در طول مسیر تمام مغازه‌های مشروب‌فروشی به

آمدیم پشت در و پاهایمان را پشت در گذاشتیم تا نتوانند وارد شوند. می‌دانستیم که اگر آقای دستغیب را بگیرند، جابه‌جا ایشان را می‌کشند و نابود می‌کنند، چون صحبت‌های ایشان به تهران رسیده بود و خیلی برای اینها گران تمام شده بود که شهید دستغیب بتواند این طور به حکومت اهانت بکند.

من و افراسیابی پشت در مقاومت کردیم و در را باز نکردیم، من هم صدا می‌زدم که سودبخش قفل برسان، اما این کارها فایده نداشت. بالاخره من متوجه شدم که آقای دستغیب از پشت بام گذاشت. یاد هست که از روی پشت بام به طرف کوماندوها پاره آجر می‌انداختیم، ولی فایده نداشت و گلوله مثل برق از بغل گوشمان رد می‌شد. من و افراسیابی پشت در بودیم و می‌دیدیم که کوماندوها و رنجرها چقدر بی‌حیا و بی‌عاطفه هستند. شاید هم مست بودند، ما با یکی از آنها گل‌اوزن شدیم. او ما را نشناخت و بعد از راه پشت بام فرار کردیم. هاشمی و یک نفر دیگر هم همراه ما بودند. ما زمانی فرار کردیم که مطمئن شدیم آقای دستغیب رفته است. رفتیم روی پشت بام همسایه شهید دستغیب که چهار خانه آن طرف‌تر از منزل شهید دستغیب است. صاحب خانه را صدا زدیم و گفتم که اجازه هست که ما بیائیم داخل خانه؟ گفت مسئله‌ای نیست. بعد از آن من و هاشمی و یک نفر دیگر که اسم او یادم نیست رفتیم داخل کمد لباس و صاحب‌خانه در را روی ما بست. وقتی در را بست، من صدای شیون زن و بچه شهید دستغیب را شنیدم که بلند شد. گفتم: «هاشمی، ما امام حسین (ع) را تنها گذاشتیم، هر چه که به سر بچه‌های شهید دستغیب بیاید، به سر ما هم می‌آید.» کت و شلوارم را در آوردم و با پیراهن و زیر شلواری با پای برهنه روی پشت بام رفتم و وانمود کردم که خانم اینجاست. روی پشت بام که رسیدم، بهمین پور مرا گرفت و گفت که دستغیب نزد این آقا است. بعد مرا زدند و به سینه دیوار چسباندند، یعنی که می‌خواهیم به تو تیر بزیم. آنها گفتند: «بگو دستغیب کجاست؟» من گفتم: «همان این خانه بودم و صدای شیون را که شنیدم آمدم ببینم چه خبر است؟»

بالاخره مرا بردند روی یک بالکن و از آنجا یک لگد به من زدند و به پائین پرتابم کردند اقدام پیش سودبخش که او هم به سختی مجروح بود. دیدم که فرق سودبخش شکافته است. در این موقع دیدم که سودبخش دارد با خدا مناجات می‌کند، غبطه خوردم که در این حال دارد مناجات می‌کند و چه حال خوبی دارد. از سر خودم هم خون می‌آمد. سر سودبخش را در دامن خودم گذاختم و گفتم: «سودبخش! هر چه دلت می‌خواهد بگو. چه کار برایت کنم؟» با خودم گفتم که سودبخش دیگر رفتنی است و می‌میرد. دیدم با آن لحن خوبش دارد مناجات می‌کند.

کوماندوها همه را می‌زدند و بسیار اهانت می‌کردند، آن هم اهانت‌های خیلی زشت. اینها همین طور بالگد و تنگ ما را زدند و شروع کردند به پائین بردن ما. پای سودبخش و من را گرفته بودند و در پله‌ها که پیچ در پیچ بود، ما را می‌کشیدند و می‌بردند تا رسیدیم به زیرزمین. حدوداً ۳ نفر بالای سر ما بودند. بقیه هم به منزل آقای محلاتی رفته بودند تا آنها را هم دستگیر کنند.

آقای عزیز زاهدت، داماد بزرگ شهید دستغیب نیز بود. به ایشان گفتم: «عزیز آقا! می‌شود فرار کنیم؟» گفت: «لان خیرت می‌کنم.» آن موقع هیچ کس پهلوی ما نبود و مامورین برای دستگیر کردن رفته بودند. به ما گفته بودند که نیم ساعت اصلاً نباید تکان بخورید و هر کس تکان بخورد، او را بالگد می‌زنیم. به هر وسیله‌ای بود من و افراسیابی چون ورزشکار بودیم موفق به فرار شدیم. عزیز آقا گفت که هر کس می‌تواند، فرار کند. آنهایی که می‌ترسیدند، نشستند و همه‌شان را گرفتند، ولی آنهایی که ترس بودند آمدند بیرون. من و سه چهار نفر آمدیم بیرون و بقیه را گرفتند.